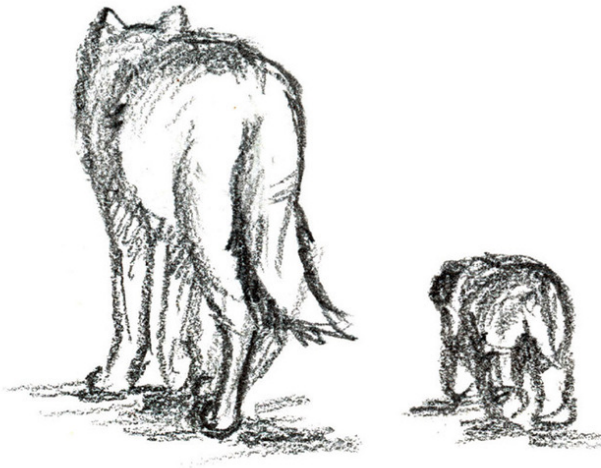






برای روٹ.
توبہ، همراه من بہ دنبال ماہ آمدی.
ممنونم.



سپردہ دم

زمستان به کوهستان رسیده بود.





رودخانه بزرگ در جریان بود.

عمیق و زلال.



وازمیان همه‌ی درخت‌ها،
فقط کاج‌ها هنوز سرسبز بودند.



آمایا برای اولین بار در روز زندگی خود، برای جستجوی والدینش،
به تنهایی در جنگل سرگردان شده بود.



او دو شبانه روز راه رفت و بالهر قدم ضعیف تر می شد،
تا اینکه در یک شب پر ستاره، احساس کرد صدایی از
آن سوی جنگل می شنود.
او متوجه چیزی شد.

آمایانزدیک‌تر شد تا بتواند بهتر ببیند.

خیالش راحت شد، بالاخره چیزی که
امیدوار بود ببیند را پیدا کرد.

سگ‌های دیگر را پیدا کرد، البته آن‌ها بزرگ‌تر
از پدر و مادرش بودن و رنگ موهای بدنشان
فروق داشت.





هیجان زده شد و از میان درخت ها به
سمت آن ها حرکت کرد.

وقتی آمایا جلورفت، نزدیکترین گرگ دسته سرش را به
طرف او چرخاند. چشمان زرد گرگ در تاریکی می درخشید.
ناگهان گرگ به سمت آمایا پرید و بادندانش تکه ای از موی
پشت کمر او را درید.



آمایا فریاد زد و سعی کرد فرار کند،
اما گرگ دیگری راهش را سد کرد.

گرگ‌های دیگر هم آمدن و با چشمان خشن و
دندان‌های تیز او را احاطه کردن.

هیچ راه فراری نبود.



او با پنجه‌هایش چشمانش را گرفت و منتظر بلایی بود
که می‌دانست قرار است بر سرش نازل شود.

صدای زوزه در هوای سرد صبحگاهی می پیچید.
آمایا نمی دانست چه اتفاقی داره می افته، اما هنوز زنده بود.
اوزیر چشمی نگاه کرد و متوجه شد یک گرگ تنها که بزرگتر و پیرتر از
بقیه به نظر می رسید و بالای سرش ایستاده بود.



اگرچه آن گرگ به شدت زخمی شده بود، اما می شد فهمید که دیگر
گرگ های دسته جرات مقابل با او را نداشتن و تنها کاری که انجام
می دادن این بود که به آرامی دور او حلقه بزنن.

سپس یکی از بزرگ‌ها حمله کرد...